

۱۰ قصه از امام عسکری

نام: حسن لقب: عسکری

کنیه: ابو محمد نام پدر: علی نام مادر: سلیل

تاریخ تولد: جمعه ۸ ربیع الثانی ۲۳۲ هجری

تاریخ شهادت: ۸ ربیع الاول ۲۶۰ هجری

محل دفن: سامرا، عراق

مدت امامت: ۶ سال

به نام خدا



همراه با
معمومین (ع)

۱۰ قصه از (ع) امام عسکری



برای بچه‌ها

به روایت مسلم ناصری

تصویرگر: محسن محمد میرزایی



واحد کودک و خردسال
موسسه انتشارات قدیانی

کتاب‌های گدیده

www.ghadyani.org

دفتر و فروشگاه مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، روبه روی دانشگاه، خیابان فخر رازی، خیابان شهدای
ژاندارمری (غربی)، شماره ۹۰، کد پستی: ۱۲۱۴۷۲۳۸۶۱، صندوق پستی: ۱۷۹۳-۱۳۱۴۵
• تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۰۴۴۱۰ •
• دورنگار: ۰۲۱-۶۶۴۰۳۲۶۴ •



فهرست

- | | | |
|----|---------------------------|---|
| ۷ | کاش بیشتر می دیدمش | ۱ |
| ۱۹ | سکه های گم شده | ۲ |
| ۳۱ | برادر پول دار، برادر فقیر | ۳ |
| ۴۳ | فقط پرده تکان می خورد | ۴ |
| ۵۵ | کودک و فرشته | ۵ |



۱

کاش بیشتر می دیدمش





- پسر من مواظب باش کسی تو نیاید.

احمد سرش را تکان داد و به پدرش نگاه کرد که با مرد مهربانی حرف می‌زد و از او می‌خواست که بروند به اتاق کناری. مرد که به نزدیک او رسید، لبخندی زد. بعد سر و صورت او را نوازش کرد و از پدرش پرسید: «اسم پسر تو چیست؟»

- احمد است سرورم!

- خدا او را برایت حفظ کند.

احمد که دید پدرش خیلی خوشحال شده، از مرد تشکر کرد. وقتی مرد به اتاق رفت، پدرش برگشت و گفت: «احمد جان! مراقب باش کسی نیاید. بخصوص اگر از درباریان یا نزدیکان خلیفه بود، زود به من خبر بده.»

احمد چشمانش را بست. صورتش هنوز بوی عطر دست مرد را می‌داد. عطر خوش بویی که تا به حال بویش را احساس نکرده بود. وقتی آن دو رفتند، احمد باز به مرد فکر کرد. پدرش با هیچ‌کس دیگر این رفتار را نمی‌کرد. پدرش وزیر خلیفه بود. احمد همان‌طور به حیاط قصر نگاه می‌کرد و حرف‌هایشان را از داخل اتاق نمی‌شنید. پدرش را دیده بود که هر وقت مرد حرف می‌زد،



او سرش را تکان می‌دهد و جوری رفتار می‌کند
که پیدا است مرد مهمی است. فکر کرد شاید مرد
یکی از نزدیکان خلیفه است که پدرش
این قدر سرش را تکان می‌دهد
و دست روی چشم می‌گذارد.
احمد بلند شد و به طرف پنجره رفت.
اگر پنجره کمی باز بود می‌توانست



حرف های آن دو را بشنود. ولی مرد خیلی آرام صحبت می کرد. فقط سخنان پدرش به گوش می رسید که با احترام با مرد حرف می زد. خیلی دوست داشت بفهمد مرد کیست. می خواست برود توی اتاق که صدایی شنید. بعد یکی از نگهبانان آمد تو.

بعد چند سرباز دیگر هم آمدند توی حیاط. احمد ترسید. به طرف در رفت و پدر را صدا زد. پدر به حیاط دوید.

چند پرنده که روی درخت حیاط بودند پرواز کردند. شیهه ی اسبی شنیده شد. بعد یکی از سربازها را دید که با پدرش صحبت می کرد:

- خلیفه به شکار می رفتند، گفتند که می خواهند بیایند به خانه ی شما.
- ولی...

- خلیفه خیلی مایل هستند که ظهر مهمان شما باشند.

- قدمشان روی چشم، پس صبر کنید تا خانه را مرتب کنم.

- خلیفه خسته هستند. به زودی می رسند.

احمد پدرش را دید که نگران بود. پدرش به سوی اتاق

رفت. احمد پشت سرش وارد اتاق شد. صدای لرزان

پدرش را شنید که با مرد می گفت: «مرا ببخشید سرورم.

هیچ وقت خلیفه در این موقع روز به خانه ی من نیامده.



می ترسم به شما آسیبی برساند...»

مرد لبخندی زد و گفت: «نگران نباشید، تا خدا نخواهد گرفتاری پیش نمی آید.»

- برای اینکه با خلیفه رو در رو نشوید، بهتر است از راه کوچه ی پشتی به خانه بروید سرورم!

بعد خم شد و کفش های مرد را برداشت و به طرف دری برد که به حیاط پشتی وصل می شد. احمد پدرش را دید که همراه مرد رفت تا دم در. بعد زود برگشت و به طرف حیاط دوید.

خلیفه رسیده بود. چهره اش غبارآلود و خسته بود. وزیر جلو رفت. دستور داد کاسه ی شربت برای

خلیفه بیاورند. بعد که خلیفه از اسب پیاده شد، او را کمک کرد تا برای استراحت به ایوان بروند.

- گویا کس دیگری قبل از ما اینجا بوده است.

- نه سرورم! شما مهمان من هستید!

و کمک کرد که خلیفه به ایوان برود.

احمد به پدرش نگاه کرد و از آنها فاصله گرفت. اصلاً رفتارش

مثل قبل نبود. وقتی با مرد حرف می زد یا می رفت

و می آمد، خیلی آرامش داشت ولی حالا خم

و راست می شد و هر لحظه کاری می کرد که

احمد خنده اش گرفته بود.







احمد در گوشه‌ای نشسته بود و با تیرکمانی که داشت گنجشک‌ها را هدف گرفته بود. ولی حوصله نداشت. دوست داشت خلیفه زود به قصرش برود تا از پدرش درباره‌ی مرد پرسد. کسی که معلوم بود پدرش نمی‌خواهد خلیفه بفهمد کی در خانه‌ی آنها بوده است. به اصرار پدرش، ظهر خلیفه مهمان پدرش شد. هوا تاریک شده بود که خلیفه بیرون رفت و احمد پیش پدرش دوید. پدرش را دید که گوشه‌ی اتاق نشسته بود و داشت چیزی می‌نوشت. صبر کرد تا پدرش نامه‌اش را تمام کند. پدر از او خواسته بود وقتی که نامه می‌نویسد مزاحمش نشود. وقتی پدرش سر بلند کرد، جلو رفت، سلام کرد و گوشه‌ای نشست. احمد به نوک قلم پدرش خیره شده بود که نوی مرکب فرو می‌رفت و بعد خط زیبای پدرش را می‌دید که روی کاغذ نقش می‌بست. وقتی نامه تمام شد، احمد پرسید: «پدرجان! آن مرد که بود؟» - می‌دانستم که خیلی دوست داری او را بشناسی. تا به حال او را ندیده بودی؟ - نه پدر! معلوم بود که خیلی او را دوست دارید. حتی بیشتر از خلیفه به او احترام می‌گذاشتید.





پدرش خندید. از او خواست جلوتر برود. بعد دست او را گرفت و کنار خودش نشاند. به پنجره نگاه کرد. آفتاب داشت غروب می‌کرد. پرنده‌ها توی باغ می‌خواندند. آهی کشید و گفت: «بله پسر! من او را خیلی دوست دارم. آخر او پسر پیامبر ماست.»

- پسر پیامبر؟

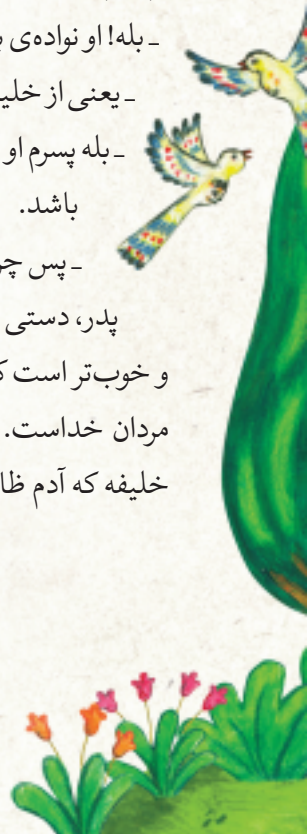
- بله! او نواده‌ی پیامبر است. کسی که همه‌ی مردم سامرا دوستش دارند. او امام حسن عسکری بود.

- یعنی از خلیفه مهم‌تر است. یعنی...

- بله پسر! او مهم‌تر از خلیفه است. او شایسته است که رهبر همه‌ی مسلمانان باشد.

- پس چرا نیست؟

پدر، دستی به موهای احمد کشید و آهسته گفت: «پسر! همیشه آنکه بهتر و خوب‌تر است که جای خودش قرار نمی‌گیرد. حسن بن علی یکی از بزرگ‌ترین مردان خداست. او طرف‌داران زیادی دارد. من هم دوستش دارم. ولی خلیفه که آدم ظالمی است او را دوست ندارد.»



- پس چرا شما وزیر خلیفه شده اید؟

وزیر آهی کشید و با محبت گفت: «من هم دوست ندارم به این خلیفه‌ی ستمگر خدمت کنم ولی مولایمان دستور داده است که در قصر بمانم و به یاران او کمک کنم.»

- پس تو هم آدم خوبی هستی.

پدر خندید و می‌خواست چیزی بگوید که پسرش بیرون دوید. به سمت همان دری که امام از آن داخل کوچه شده بود.



۲

سکه های گم شده





اسماعیل خیلی دوست داشت که پول دار شود. وقتی خاک‌ها را روی سکه‌ها ریخت، برخاست و اطراف را نگاه کرد. وقتی دید کسی نیست، با کف دست خاک‌ها را صاف کرد و روی آنها را با خاشاک پوشاند. مطمئن شد که کسی نمی‌فهمد او سکه‌هایش را کجا پنهان کرده است. یک لحظه حس کرد کسی نگاه می‌کند. بوی پسرش را حس کرد. صدا زد: «حارث! تویی؟»

حارث که پدرش را زیر نظر داشت، با ترس عقب رفت و پشت دیواری پنهان شد. پیرمرد وقتی جلو آمد و کسی را ندید، با خود گفت حتماً خیالاتی شده است. حارث از کجا می‌دانست که او در این خانه‌ی خرابه است و دارد سکه‌هایش را مخفی می‌کند. خیلی گشته بود تا یک جای مناسب که هم نزدیک خانه‌اش باشد و هم جای امنی باشد برای سکه‌هایش پیدا کند. وقتی سکه‌ها را زیر خاک چال کرد، لباس‌های کهنه‌اش را پوشید، کفش‌های پاره‌اش را به پا کرد و داخل کوچه شد. عصایش را برداشت و طوری به راه افتاد که هر کس می‌دیدش، فکر می‌کرد یک فقیر بیچاره و نادار است.

اسماعیل از چند کوچه گذشت و به سوی میدان بزرگ شهر رفت. وقتی دید کسی نیست، راهش را به طرف مسجد کج کرد. نزدیک ظهر بود و می‌دانست که مردم برای نماز به سوی مسجد خواهند آمد. بیرون از مسجد، گوشه‌ای نشست و منتظر ماند.



لحظه‌ها به کندی می‌گذشت. امروز روز خوبی برایش نبود. می‌خواست بلند شود و به طرف دیگری برود که با دیدن امام حسن عسکری که همراه چند مرد می‌آمد چشمانش برق زد. فکر کرد از این بهتر نمی‌شود. می‌دانست که هر وقت او می‌آید، روزی او هم بیشتر می‌شود و مهم‌تر اینکه هر وقت پیش او دست دراز می‌کرد، پیشوای شیعیان کمکش می‌کرد.

وقتی مردها به او نزدیک شدند، اسماعیل شروع به ناله و زاری کرد و کمک خواست.
- به من فقیر و بیچاره کمک کنید. از آنچه خدا به شما بخشیده به من نادار انفاق کنید. خدا، صد در دنیا و هزار در آخرت به شما اجر بدهد.

وقتی امام حسن عسکری نزدیکش شد، اسماعیل خودش را روی زمین کشید و وسط کوچه دستش را دراز کرد و گفت: «تو مرد بزرگی هستی.

از خاندان گرم هستی...»

یکی از همراهان امام گفت: «سرورم من این مارمولک را می‌شناسم. خودش را به این وضع انداخته...»

- به خدا من فقیر و بیچاره‌ام و چیزی برای خوردن ندارم. تو را خدا...





امام عسکری؛ رو به اسماعیل کرد و گفت: «سوگند دروغ مخور مرد. تو دویست سکه ی طلا داری...»
- دویست سکه! بگو نمی خواهی به من کمک کنی. اما قدرت از این بزرگوارتر بود.
امام تبسمی کرد و گفت: «این برای این نیست که نخواهم به تو کمکی کنم.»
اسماعیل باز شروع به التماس و خواهش کرد: «به سر و وضع من بیچاره نگاه کنید.»
اما وقتی دید امام یکی از یارانش را صدا زد، ساکت شد. امام به یکی از همراهانش اشاره کرد و او جلو
دوید و کیسه ای را به امام داد. چشمان اسماعیل درخشید.
اسماعیل می خواست باز ناله و زاری کند که امام کیسه ی سکه را به او داد و گفت: «اما بدان روزی که
نیاز داشته باشی سکه هایی را که پنهان کرده ای نخواهی یافت.»
اسماعیل با نگرانی به اطرافش نگاه کرد. و بعد، لبخندی زد و گفت: «پسر رسول خدا شوخی می کنید؟
امیدوارم که هیچ کس نیازمند دیگران نشود.»



اسماعیل از امام تشکر کرد و لنگان لنگان به سمت
خوابه رفت و صدای مردم را می شنید که می گفتند:
«چه گدای سمجی است، این مرد!»

- دارد دروغ می گوید سرورم!

- مشکلی نیست، اما روزی که به سکه هایش نیاز داشته باشد آن روز
چیزی پیدا نخواهد کرد.

صدای امام او را ترساند. فکر کرد باید جای سکه هایش را عوض کند
ولی چه کسی می دانست که او سکه هایش را کجا پنهان کرده است.
وقتی همه رفتند، آهسته در کیسه را باز کرد. چشمانش درخشید. پر
از سکه بود و برق می زد. اگر چند روز خودش را می کشت نمی توانست
این همه سکه گدایی کند. فکر کرد بهتر است این سکه ها را کنار همان

سکه هایی که پنهان کرده، چال کند و خیال خودش را راحت کند تا کسی نتواند سکه هایش را بدزد.
تا غروب وقت زیادی بود. با خودش گفت: «شروع کارم خیلی خوب بود. شاید تا غروب یک عالمه
سکه ی دیگر به دست بیاورم.» کیسه را به کمرش بست و عصایش را برداشت و به طرف مسجد به راه
افتاد.







روزها گذشت. اسماعیل هر روز لباس هایش را عوض می کرد و عصای چوبی اش را برمی داشت و سرو صورتش را خاک مالی می کرد و به گدایی می رفت. این کار هر روزش بود. او هر چه سکه جمع می کرد می آورد و زیر خاک پنهان می کرد. بی خبر که پسرش هر روز مراقب او است.



یک روز اسماعیل با پسرش دعوا کرد و او را کتک زد و گفت: «من بیچاره از صبح تا غروب بروم کار کنم و تو بخوری و بخوابی؟»

و بعد او را از خانه بیرون کرد و گفت که دیگر به خانه برنگردد. حارث تا شب توی کوچه سرگردان بود. نمی دانست چه کند. تصمیم گرفت از آن شهر برود و به بغداد سفر کند. اما پولی نداشت. به یاد سکه هایی افتاد که پدرش زیر خاک پنهان کرده بود. شبانه رفت و سکه ها را از زیر خاک بیرون آورد و راه سفر در پیش گرفت.

روزها می گذشت. هوا سرد و بارانی می شد و زمستان از راه می رسید. اسماعیل مریض شده بود و نمی توانست به کوچه و بازار برود. همسرش هم ناراحت بود. یک روز رفت تا پول هایی را که زیر خاک پنهان کرده بود، بردارد. دستان لاغرش توان نداشت. زمین را به سختی کند. اما هر چه بیشتر خاک ها را کنار می زد از سکه هایش خبری نبود! باز هم زمین را کند ولی چیزی نیافت. فکر کرد اشتباه کرده است. باز گودال دیگری کند، باز چیزی پیدا نکرد. برگشت و دست به تنه نخلی گرفت. نشانی همان

نخل بود. خوب که نگاه کرد رنگ پارچه‌ای که سکه‌ها در آن بود شناخت.
با خودش گفت: «چه کسی جای سکه‌های مرا می‌دانسته است؟» به یاد
پسرش افتاد. یک روز حس کرده بود که سایه‌ی او را دیده است. کار خودش
بود. وگرنه چطور غیبش می‌زد و دیگر از او خبری نمی‌شد. روی خاک‌ها
زانو زد و سرش را روی زمین گذاشت و شروع به گریه کرد.
به یاد حرف‌های امام افتاد. باز هم گریه کرد. اما گریه
سودی نداشت.



۳

برادر پول دار، برادر فقیر



خالد ناراحت بود. خوابش نمی‌برد.
سکه‌های نازش را برداشته بودند. یک
کیسه پر از سکه. با آن می‌توانست یک
باغ بزرگ بخرد. به طرف خدمتکارش
رفت. از ناراحتی صورتش سرخ شده
بود. فریاد زد: «پس چه کسی آن همه
سکه‌ی طلا را برداشته.»





- هیچ کس جز برادران به اتاق شما نیامده است.

- یعنی زید این کار را کرده است؟

خالد با ناراحتی از خدمتکارش خواست که برود برادرش را بیاورد.

زید زندگی خوبی نداشت. فقیر و نادار بود. همیشه پیش او می آمد

و کمک می خواست ولی او می گفت که مگر خودت دست و پا

نداری. برو کار کن. تلاش کن.

خالد دوباره تمام گوشه و کنار اتاق را جست و جو کرد. حتی زیر حصیرها و فرش ها را گشت. سکه های

طلایش پول کمی نبود. ششصد سکه! باور نمی کرد کار زید باشد.

لحظه ها به کندی می گذشت. منتظر بود هر چه زودتر زید بیاید، ولی خدمتکارش آمد و گفت که زید

گفته است که من پول ها را برداشته ام و قصد هم ندارم پس بدهم. خالد از عصبانیت فریاد زد و گفت:

«باشد، خواهیم دید.»


غروب شده بود و هوارو به تاریکی می رفت. خالد در این فکر بود که چه کار کند. توی اتاق راه می رفت

و با خودش حرف می زد:

- بهتر است نزد مولایمان امام حسن عسکری (ع) بروم.

شاید زید به حرف ایشان گوش می کرد و پول ها را پس می داد. نه بهتر بود به دربار می رفت و به رئیس

نگهبانان سامرا شکایت می کرد. مانده بود کجا برود. او و برادرش شیعه بودند و از یاران امام عسکری (ع).



خالد تا صبح خوابش نبرد. روز بعد تصمیم گرفت به دربار برود تا از برادرش شکایت کند. وقتی او به زندان می افتاد دیگر هوس نمی کرد سکه های او را بردارد. باید او را تنبیه می کرد. لباس هایش را پوشید و به طرف دارالحکومه به راه افتاد. اما دودل بود. راهش را به سویی کج کرد که گنبد های بزرگ قصر از لابه لای درختان خرما دیده می شدند.

خالد از میان سربازها گذشت. اسب سفیدی کنار در بود و هوا را بو می کشید. اسب با ارزش و خوبی بود. با آن همه سکه می توانست یک گله از این اسب ها بخرد. به طرف پله ها می رفت که سربازی جلویش را گرفت.

- کجا با این عجله.

- نزد فرماندهی نگهبانان می روم. شکایت دارم.

سرباز خندید و گفت: «جناب فرمانده دارند نرد بازی می کنند. گفته کسی مزاحمشان نشود.» خالد بدون اینکه چیزی بگوید به طرف نخلی رفت که سایه اش قد کشیده بود روی زمین. گوشه ای نشست و منتظر ماند. عده ی زیادی کنار دیوار ایستاده بودند. سایه ی نخل کوتاه تر می شد و جمعیت بیشتر می شدند. هر کس می آمد سربازها راهش نمی دادند. نزدیک ظهر شده بود و فرمانده هنوز سرگرم بازی بود.





خالد آرام و قرار نداشت. می‌رفت و می‌آمد و با خودش حرف می‌زد. رئیس نگهبان‌ها به جای اینکه کار مردم را راه بیندازد به فکر سرگرمی و بازی خودش بود. عده‌ی زیادی به خانه‌هایشان برگشتند. اما خالد با ناامیدی منتظر بود. سایه‌ی نخل کوتاه و کوتاه‌تر می‌شد. خالد به پنجره‌ای نگاه می‌کرد که هر چند گاه فریاد فرمانده از آن بیرون می‌زد و گاه خنده‌ی بلندش می‌آمد و گاه با ناراحتی فریاد می‌زد.

خالد کنار دیواری نشست. نزدیک ظهر شده بود ولی فرمانده هنوز داشت بازی می‌کرد. خالد دیگر طاقت نداشت. برخاست تا برود و سرباز را کنار بزند و خودش را به فرمانده برساند ولی ترسید. سربازها ممکن بود او را بگیرند و به زندان بیندازند. فکر کرد کاش اول نزد امام می‌رفتم. شاید او می‌توانست کاری کند. ولی برادرش پروتر از این بود. نه باید او را گوشمالی می‌داد.

در همین فکر بود که مرد میان‌سالی به طرفش آمد. مرد سیاهی بود که چشمانش می‌درخشید. مرد به طرف او آمد. احساس می‌کرد او را می‌شناسد ولی نمی‌دانست او را کجا دیده است. مرد کنارش ایستاد و گفت: «شما خالد هستید؟» خالد سری تکان داد. این مرد سیاه از کجا او را می‌شناخت؟ سر و وضعش که به درباریان نمی‌خورد. لباس سفیدی به تن کرده بود و دور سرش یک پارچه‌ی آبی با خط‌های سفید بسته بود. خالد گفت: «من شما را نمی‌شناسم.»







- سرورم با شما کار دارند.

- سرورت؟

- آری! امام عسکری (ع) با شما کار دارند. گفتند که هم اکنون نزدشان بیایید.

خالد به یاد آورد که این مرد یکی از خدمتکارهای امام عسکری (ع) است. برای آخرین بار به پنجره نگاه کرد. هنوز صدای خنده‌ی فرمانده می‌آمد. چاره‌ای نداشت. همراه خدمتکار امام به راه افتاد. همان طور که از بازار می‌گذشتند، می‌خواست بپرسد امام با او چه کار دارد، ولی ساکت ماند. از راسته‌ی ماهی فروشان گذشتند، کوچه‌ای باریک و طولانی را پشت سر گذاشتند تا به خانه‌ی امام رسیدند. آفتاب همه جا را گرم کرده بود. خالد جلوی در ایستاد. خدمتکار رفت و برگشت.

- امام در اتاق منتظر شما هستند.

خالد وقتی وارد شد، سلام کرد و گوشه‌ای نشست. در اتاق کسی نبود. امام با مهربانی صدایش زدند و حالش را پرسیدند. خالد که هنوز ناراحت بود به سختی تبسمی کرد و فقط گفت که حالش خوب است.

امام از حال برادرش زید پرسیدند. خالد جابه جاشد ولی باز هم حرفی نزد. صدای امام در اتاق پیچید.

- دیشب تصمیم گرفته بودی که نزد ما بیایی ولی صبح نظرت تغییر کرد.

خالد باشگفتی به امام نگاه کرد. او با کسی در این باره حرف زده بود. سر بلند کرد تا چیزی بگوید. امام با اشاره دست از او خواستند که به حرف هایش گوش کند.

- نگران نباش. برو به خانه. سکه هایت را آورده اند!

خالد باور نمی کرد ولی می دانست امام دروغ نمی گویند. ایشان فرزند پیامبر بودند و از خیلی چیزها خبر داشتند. لب باز کرد و گفت: «ولی سرورم زید برادرم...» و نتوانست ادامه دهد.

امام برخاستند و به طرف او آمدند، دست روی شانه اش گذاشتند و با مهربانی گفتند: «از برادرت نزد این از خدا بی خبران ستمگر شکایت نکن. او فقیر و نادار است ولی مرد خوبی است. شاید به خاطر نیازی که داشته به ناچار این کار را کرده است. به برادرت نیکی کن. از مالت به او ببخش و کمکش کن.»

خالد بلند شد. می خواست خم شود و دست امام را ببوسد ولی امام گفتند که بهتر است عجله کند. وقتی می خواست از اتاق بیرون برود حرف های امام را شنید که می گفتند: «اگر دوست نداری خودت چیزی به برادرت بدهی او را پیش ما بفرست تا نیازش را برآورده کنیم.»



اشک در چشمان خالد جمع شده بود. زید برادر او بود. فکر کرد فاصله اش با او چقدر زیاد شده است. فکر کرد اگر زید را نمی داشت، پول بدون برادر چه ارزشی داشت. وارد حیاط شد. امام در قاب پنجره ایستاده بودند و لبخندی بر لب داشتند.

خالد خدا حافظی کرد و پا در کوچه گذاشت. احساس خوبی داشت. دوست داشت زود برادرش زید را ببیند. احساس می کرد او را بیشتر از قبل دوست دارد. با ناراحتی به یاد صبح افتاد. اگر فرمانده او را می گرفت و زندانی می کرد، وای نه! پول که برادر نمی شود هر چند فقیر باشد.



فقط پرده تکان می خورد







سربازی سرکوچه ایستاده بود. سرباز دیگری کنار در بود. فرمانده کمی دورتر سوار اسب بود و مراقب همه جا بود. همه می خواستند بدانند که جانشین امام چه کسی است. این دستور خلیفه بود. فرمانده رو به سربازی که فقط چشمانش دیده می شد کرد و گفت: «هیچ کس بدون اجازه نباید وارد این خانه شود.»

بعد افسار اسبش را تکان داد و فریاد زد: «های، ماهان! تو هم مراقب باش. هیچ کس جز نزدیکان حسن بن علی نمی تواند وارد شود.»

بعد افسار اسب را تکان داد و به سوی رودی رفت که پشت خانه جاری بود؛ جایی که سربازها در سایه ی نخل ها در حال استراحت بودند.

فرمانده که رفت، یعقوب سبدش را برداشت و به سوی در رفت. خیلی وقت بود کنج دیوار نشسته بود تا فرمانده برود. خیلی نگران حال امام بود. از وقتی امام بیمار شده بودند رفت و آمد سربازها بیشتر شده بود. به هر بهانه ای می آمدند و نمی گذاشتند کسی به خانه ی امام برود. به خصوص این روزها که بیماری امام شدت یافته بود. یعقوب خیلی نگران بود. همه ی دوستان و یاران امام ناراحت و نگران بودند. اگر امام از دنیا می رفتند آنها باید چه می کردند؟ امام هنوز جانشین خودشان را تعیین نکرده بودند.

یعقوب سبذش را که پراز خیار بود به سر گذاشت و به سوی در رفت. خیارها بوی خوشی می دادند. به سوی در رفت. یعقوب خیاری به سرباز تعارف کرد و در جواب او که می گفت اینجا چه کار دارد گفت: «شنیده ام که حال حسن عسکری خوش نیست. او همسایه ی ماست. فکر کردم مقداری از خیارهای مزرعه ام را برایش بیاورم.»

بعد مشتی خیار برداشت و توی دستان سرباز ریخت و گفت: «خیارهای ترد و خوش مزه ای است.» سرباز نگاهی به اطراف کرد. کسی در کوچه نبود. نگاهش به خیارها بود. یعقوب چند خیار دیگر به او داد و به طرف در رفت.
- تا فرمانده برنگشته زود بیا.

یعقوب سرش را تکان داد. این تنها راهی بود که می توانست نزد امام برود. یاران امام از یعقوب خواسته بودند که بپرسد بعد از ایشان از چه کسی باید پیروی کنند.

یعقوب با دیدن خدمتکار امام سلام کرد. سبذ خیار را به او داد و حال امام را پرسید. خدمتکار به زمین چشم دوخت. یعقوب آهی کشید و به طرف اتاق امام رفت. وارد که شد، سلام کرد. در گوشه ی اتاق، امام استراحت می کردند. امام جواب او را دادند. چشمان یعقوب غرق اشک شد.
هرگز امام را چنین لاغر و پریده رنگ ندیده بود. امام از او خواستند که جلوتر برود.





یعقوب کمی صبر کرد و بعد گفت: «سرورم!
سربازهای خلیفه همه جا هستند.
کسی جرئت ندارد به خانه‌ی شما بیاید.»
امام تبسمی کردند و گفتند: «خدا صبرکنندگان
را دوست دارد.»

یعقوب ساکت نشسته بود و به امام نگاه می‌کرد
که از پنجره به بیرون چشم دوخته بودند. یعقوب
رد نگاه امام را گرفت. چند کبوتر در آسمان دیده
می‌شدند.

یعقوب با نگرانی جلوتر رفت و آهسته
گفت: «سرورم! شیعیان نگران حال
شما هستند. نمی‌دانند اگر خدای



ناکرده شما میان ما نباشید چه کار باید
بکنیم؟»

امام تبسمی کردند. بعد به سوی پرده‌ای
که پشت سرشان بود اشاره کردند و کسی
را صدا زدند. لحظه‌ای بعد پرده کنار
رفت. کودکی به اتاق آمد. خیلی
شبیه امام بود. یعقوب تعجب کرد.
تا به حال کودکی را در خانه‌ی امام
ندیده بود. کودک خندانی که
یک خال کوچک روی گونه‌ی
راستش بود.





یعقوب با دیدن کودک از جا برخاست. سلام کرد. کودک به طرف امام رفت و کنار ایشان نشست. امام با مهربانی دست کوچک او را گرفتند و او را روی پاهایشان نشانندند و در آغوش گرفتند و گفتند: «برای چه نگرانی؟»

وقتی دیدند یعقوب چیزی نمی‌گوید، کودک را بوسیدند و گفتند: «این رهبر شماست!» یعقوب چشمانش را بست و باز کرد. امام موهای نرم و لطیف پسرشان را نوازش کردند. کودک خندید. با آمدن او اتاق را بوی عطری خوشایند پر کرده بود. یعقوب نمی‌دانست چه باید بگوید. پدر، کودک را در آغوش گرفت و چیزی آهسته به او گفت. کودک سرش را تکان داد. لبخندی زد و برخاست و به سوی پرده رفت. یعقوب تبسمی کرد. پس بی خود نبود که خلیفه همه جا سرباز گذاشته بود تا جانشین امام را پیدا کند. یعقوب سر چرخاند تا کودک را باز ببیند ولی فقط پرده تکان می‌خورد. پسر امام رفته بود. یعقوب آهی کشید. امام گفتند: «یعقوب، بلند شو اتاق را نگاه کن.»

یعقوب که منتظر همین حرف امام بود، بلند شد و به سوی پرده رفت. این اتاق آخرین اتاق خانه بود و می‌دانست که راهی به بیرون ندارد. وقتی پرده را کنار زد، دید خالی است. بوی خوشی از اتاق می‌آمد. یعقوب چشمانش را مالید. ولی کسی را ندید. گوشه و کنار آن را نگاه کرد. اتاق خالی خالی بود. با چشمان خودش دیده بود که فرزند امام به آنجا رفته بود. می‌خواست از امام بپرسد: «فرزند شما کجا رفت.» که امام لبخندی زدند و گفتند که نگران نباشد. بعد از او خواست به یاران خبر دهد که پس از ایشان، این پسر امام است که باید به حرف‌هایش گوش دهند نه کس دیگر.



- سرورم این اتاق راه دیگری ندارد. پس...

- بیش از این سؤال نکن، یعقوب!

چشمان یعقوب پر از اشک بود. برخاست و به سوی امام رفت. نشست.

دست ایشان را بوسید. دست امام داغ بود. آهسته گفت: «سرورم!»

امام دست او را با مهربانی فشار دادند و گفتند که نگران نباشد و از شیعیان بخواهد

که صبر کنند.

یعقوب به طرف در رفت. امام از او خواستند که زودتر بروند. نباید سربازها چیزی

می فهمیدند. یعقوب کنار در ایستاد و یک بار دیگر به چهره‌ی امام نگاه کرد. امام

چشمانشان را بسته بودند.





بیرون رفت. احساس کرد حالا بهتر می تواند نفس بکشد. احساس می کرد کسی هست که اگر خدای نکرده امام به آسمان ها پرواز کنند نزدشان بروند. وقتی می خواست بیرون برود خدمتکار امام صدایش زد. سبد خالی را به او داد. یعقوب با قدم تند به طرف در رفت. باید به یاران نزدیک امام می گفت که چه دیده است. ولی امام از او خواسته بود تا در دنیا است این راز را به کسی نگوید. او نگران بود. همه جا پر از جاسوسان خلیفه بود. نباید احتیاط را از دست می داد.



۵

کودک و فرشته







هوارو به تاریکی می‌رفت. ابراهیم کنار در ایستاد. عمویش گفت: «حتماً همه‌ی شهر پر از سرباز است. بهتر است از نخلستان بروی. عجله کن عموجان!»

ابراهیم پسرش را در آغوش گرفت و آهسته به او چیزی گفت. فاطمه کنار او ایستاده بود. موهایش آشفته بود. همسرش موهای او را نوازش می‌کرد. اشک، گونه‌ی خدیجه را خیس کرده بود. وقتی ابراهیم برخاست، پرسید: «ما را به که می‌سپاری ابراهیم.»

ابراهیم نگاهی به آسمان کرد و آهی کشید. خدیجه صورتش را برگرداند. شیبه‌ی اسبی بلند شد. عمو جلو آمد و بازوی ابراهیم را گرفت. گریه‌ی فاطمه دخترش بلند شد. ابراهیم به طرف فاطمه رفت و گونه‌اش را بوسید. از جیبش خرمایی درآورد و به او داد و با خنده گفت: «بابا به سفر می‌رود. چرا گریه می‌کنی؟ می‌خواهم برایت سوغاتی بیاورم.»

– بلند شو عموجان! خالد می‌گفت که حاکم خودش به راه افتاده. قصد جان تو را کرده‌اند. خدیجه که به اتاق رفته بود با همیانی از سکه برگشت و به ابراهیم داد. شوهرش سکه‌ها را گرفت. قدمی رفت و برگشت. سکه‌ها را به همسرش داد و گفت: «وقتی من نباشم شما به این بیشتر نیاز دارید.»

نگرانی عمویش را که دید، پا در حیات گذاشت. هوا کاملاً تاریک شده بود. به سوی اسطبل رفت



که صدای هیاهویی شنید. عمویش که به طرف در رفته بود با ناراحتی برگشت و با نگرانی گفت: «سربازها آمدند. از راه پشت بام فرار کن ابراهیم. تو برو، من می دانم چطور با سربازها حرف بزنم.» ابراهیم به طرف اسطبل رفت. از دیوار بالا رفت و پرید توی کوچه. صورتش را پوشاند و به طرف نخلستان دوید. هر چند لحظه می ایستاد و به پشت سرش نگاه می کرد. تا به نخلستان رسید از ترس نیمه جان شد.

شب از راه رسیده بود و باد سردی از میان نخل ها می وزید. ابراهیم پشت نخلی ایستاد. خیلی نگران بود. نگران حال خانواده اش بود. معلوم نبود سربازان چه بلایی سر آنها می آوردند. کاش می توانست بفهمد در خانه اش چه خبر است.

عمویش گفته بود که باید از شهر فرار کند. ولی خیلی دلش می خواست قبل از فرار به خانه ی رهبرش امام حسن عسکری (ع) برود و خدا حافظی کند. اما تا صبح باید صبر می کرد. شب به کندی می گذشت. ابراهیم میان نخل ها تا صبح بیدار بود. گاه نماز می خواند و گاه به ستاره ها نگاه می کرد. نور سحر که بر نخلستان تابید، برخاست. خروس ها با بانگ خود خبر از نماز صبح می دادند.

به سوی رود رفت. سر و صورتش را شست. وضو گرفت و آهسته به سوی کوچه ای رفت که به مسجد می رسید. می توانست بعد از نماز به خانه ی امام برود. در میان جمعیت کسی او را نمی شناخت. مردم گروه گروه برای نماز به مسجد می رفتند. به سوی مردانی رفت که با هم حرف می زدند و داخل کوچه ی مسجد می پیچیدند. چند سرباز جلو مسجد بانیزه هایی در دست ایستاده بودند. تعدادشان بیشتر شده بود. از جلوشان گذشت و داخل مسجد شد.

بعد از نماز برخاست و از میان جمعیت بیرون رفت. فکر کرد این طور شناخته نمی شود. به طرف خانه ی امام راه کج کرد. می دانست کار خطرناکی است. مأموران و جاسوسان خلیفه همه جا بودند، به خصوص اطراف خانه ی امام، ولی باید می رفت. نمی توانست بدون دیدن امام، شهر سامرا را ترک کند.





هنوز خورشید سر نزنده بود. کسی توی کوچه ها نبود جز دو سرباز که گوشه ای چرت می زدند. به طرف در رفت. آهسته کوبه را به دست گرفت و چند بار به در کوبید. می دانست که امام بعد از نماز صبح تا طلوع خورشید بیدار و مشغول عبادت است. لحظه ها به سختی می گذشت.

- چه کسی هستی؟

- ابراهیم هستم. کار مهمی با حضرت دارم.

در، کمی باز شد. بعد چهره ی پیرمردی گندمگون از چهارچوب نمایان شد. پیرمرد که ابراهیم را می شناخت با دیدنش گره در ابرو انداخت و گفت: «مشکلی پیش آمده؟»

ابراهیم نگاهی به پشت سرش کرد. سربازها نبودند. از خدمتکار امام خواست در را ببندد و اگر کسی سراغ او را گرفت چیزی نگوید. خدمتکار که ترسیده بود با دلهره نگاهی به کوچه انداخت. وقتی دید کسی نیست در را بست و او را به سوی اتاقی راهنمایی کرد و گفت صبر کند تا از امام اجازه بگیرد.

ابراهیم توی اتاق نشسته بود و فکر می کرد که صدای خدمتکار او را به خود آورد. برخاست و همراه او به طرف اتاقی رفت که تازه نور خورشید به آن تابیده بود. صدای امام به گوشش رسید که با کسی با مهربانی حرف می زدند. صدای خنده ی کودکی می آمد. ابراهیم سلام کرد. اجازه گرفت و داخل شد و گوشه ای نشست. باور نمی کرد که در این



صبح زود کودکی در اتاق امام باشد. می‌خواست لب باز کند که کودک با صدای شیرینی او را صدا زد و گفت که لازم نیست دیگر فرار کنی ابراهیم.

ابراهیم با شگفتی به امام نگاه کرد. اولین باری بود که در خانه‌ی امام، کودک را می‌دید. کودک از کجا اسم او را می‌دانست و از کجا فهمیده بود که او فرار کرده است و یک شب را با نگرانی به صبح رسانده است؟

امام وقتی شگفتی او را دیدند، لبخند زدند. ابراهیم گفت: «سرورم این کودک کیست که از آنچه بر من گذشته خبر دارد؟»

امام رو به کودک کردند و با مهربانی گفتند: «این پسر، جانشین من است، ابراهیم.»
پسر امام به آرامی به پرتوهای نوری که از پنجره می‌تابید نگاه کرد و گفت: «لازم نیست دیگر فرار کنی، ابراهیم. خداوند شر آنها را از تو دور خواهد کرد.»

ابراهیم می‌خواست بگوید با گوش‌های خودش شنیده است که سربازها وارد کوچه‌ی خانه‌اش شده‌اند، که کودک گفت دیگر به سراغش نخواهند آمد. گفت که حاکم دیگر زنده نیست که بخواهد آسیبی به تو برساند.

امام وقتی نگرانی ابراهیم را دیدند، به طرفش رفتند و گفتند: «این پسر، جانشین من از جانب خداست، ابراهیم. به حرف او گوش کن.» بعد از او خواستند که با آرامش و بدون نگرانی به خانه‌اش باز گردند. ولی ابراهیم هنوز نگران بود. جرئت نمی‌کرد از خانه‌ی امام بیرون برود. آفتاب بر همه جا تابیده بود. امام





از خدمتکارشان خواستند برای او غذا بیاورد. با خنده گفتند می‌دانند شب گذشته چیزی نخورده است. وقتی ابراهیم صبحانه‌اش را خورد، برخاست و از امام تشکر کرد و بیرون رفت. احساس می‌کرد کوچه‌ها بوی تازگی می‌دهد. احساس دیگری داشت. ولی هنوز ته دلش نگران بود. اما حرف‌های امام به او آرامش می‌داد. هنوز فکرش به کودکی بود که در خانه‌ی امام دیده بود. کودکی که برای اولین بار دیده بودش. کسی که امام می‌گفت او جانشین و رهبر شیعیان خواهد بود. در فکر بود که صدایی شنید. یک لحظه تنش لرزید. دلش فرو ریخت. کسی از میان جمعیت صدایش می‌زد. ولی صدا آشنا بود. کمی صبر کرد. عمویش بود. او را در آغوش گرفت و گفت: «چه خوب شد که از شهر بیرون نرفتی.»

– مگر چه شده؟

– مگر خبر نداری؟

ابراهیم لبخندی زد.

– پس تو هم می‌دانی که دیشب پیک خلیفه رسیده تا حاکم را بکشد. قرار است او را فردا بر دار کنند. ابراهیم تو از کجا می‌دانستی. این خبر را...

ابراهیم فقط تبسمی کرد. چشمانش را بست و چیزی نگفت. عمویش می‌چ او را گرفت و گفت: «باید زود به خانه‌ات برگردی. همسر و فرزندان خیلی نگران هستند.»



- اول باید به بازار بروم.

- بازار؟

- به فاطمه قول داده‌ام برایش سوغاتی ببرم.

عمویش چند سکه‌ای از جیب درآورد و به او داد و گفت: «با کدام سکه؟ تو که...»

ابراهیم سکه‌ها را گرفت و با هم به سوی بازار به راه افتادند.

ابراهیم مقداری شیرینی خرید و بعد برای فاطمه و عبدالله

هدیه‌هایی خرید و شتابان به سوی خانه به راه افتادند.



۶

شیرهای گرسنه





- او را ببند ازید پیش شیرهای گرسنه! نباید قطره‌ای از خونش بر زمین بچکد.

خلیفه با ناراحتی توی قصر قدم می‌زد و فریاد می‌کشید.

- این بار حسن بن علی نباید زنده بماند.

- سرورم شما باید...

- همان که گفتم. می‌خواهم زنده زنده طعمه‌ی شیرهای درنده و گرسنه شود.

فرمان، فرمان خلیفه بود. نحریر در فکر بود. چند روزی بود که شیرها را غذا نداده بودند. نحریر به سوی

زندان به راه افتاد. نحریر به زندان که رسید، سراغ امام حسن عسکری را گرفت. از راهروی تاریکی تو

رفت. آن سوی زندان، اتاق تاریکی بود که فقط از سقف نور کمی می‌تابید. امام را دید که سر به سجده

داشت و نماز می‌خواند. صبر کرد که نماز امام تمام شود. بعد از سربازها خواست او را

به باغ حیوانات بیاورند. امام که سر بلند کرد چهره‌اش خیس اشک بود. اما نگاه

نافذی داشت. نحریر یک لحظه به فکر فرو رفت. خلیفه هر وقت می‌خواست

یکی از مخالفان سرسختش را مجازات کند دستور می‌داد او را پیش شیرهای

درنده ببند ازند. نحریر به خانه‌اش رفت. همسرش وقتی ناراحتی‌اش را دید پرسید

که چه شده و او جواب داد: «امروز خلیفه دستور داده که حسن بن علی را پیش

شیرها ببند ازم تا او را بخورند!»

- و تو می‌خواهی این بلا را سر فرزند رسول خدا بیاوری؟!



نحریر ساکت بود و به دیوار نگاه می کرد. همسرش که زن مهربانی بود از او خواست این کار را نکند ولی نحریر گفت که اگر چنین نکنند خلیفه خود او را طعمه ی شیرها می کند!

غروب از راه می رسید. نحریر به باغ حیوانات درنده رفت. نعره ی شیرها دیوانه کننده بود. کسی جرئت نداشت به شیرها نزدیک شود. او منتظر سرباز بود. می رفت و می آمد. وقتی فکر می کرد که شیرها چطور به شکار خود حمله می کنند بدنش می لرزید. بسیاری از کسانی که در قفس شیرها افتاده بودند فقط توانسته بودند یک فریاد بزنند.

نحریر به سوی در باغ رفت. سربازها آمدند و حسن بن علی را آوردند. امام لاغر و نحیف شده بودند و آهسته قدم برمی داشتند. غرش شیرها بلند شده بود.

نحریر به امام نزدیک شد و گفت: «شیرهای گرسنه منتظرت هستند. نکند می ترسی؟»

امام نگاهی به نحریر کردند. نحریر سرش را پایین انداخت. ولی به سربازها گفت که ایشان را به سوی قفس ببرند. امام گفت که خودش می رود. سرباز در یکی از قفس ها را که چهار شیر در آن می چرخیدند و از گرسنگی نعره می زدند باز کرد. امام به طرف پله های سنگی رفت. شیرها یال هایشان را تکان می دادند. امام آهسته پا روی پل







سنگی گذاشت. وزیر لب دعایی خواند. بعد از پله‌ها پایین رفت. شیرها که نعره می‌زدند صدایشان را پایین آوردند و چرخ می‌زدند.

امام جلو تر رفتند. شیری که از همه بزرگ تر بود یال‌هایش را تکان داد و به سوی امام آمد. امام دستشان را دراز کردند و بر سر شیر کشیدند. شیر زانو زد و بعد گردنش را به پای امام کشید. شیرهای دیگر هم دست‌هایشان را دراز کردند و روی زمین خوابیدند. بعد پوزه‌ی خود را به پای امام کشیدند.

نحیر که از ترس نمی‌توانست نفس بکشد، گفت: «نکند به این شیرها غذا داده‌اید؟»
- نه، سه روز است که چیزی نخورده‌اند. شما دستور داده بودید که گرسنه نگهشان دارم.
- پس چرا کاری نمی‌کنند؟

نگهبان بدون آنکه حرف بزند با شگفتی به شیرها نگاه می‌کرد که دور امام می‌چرخیدند و لباس او را می‌بوییدند. و امام بر سر آنها دست می‌کشید و نوازش‌شان می‌کرد.



نحریر نمی توانست صبر کند. فکر کرد شیرها حتماً سیر هستند. رو به نگهبان شیرها کرد و پرسید: «از کی غذا نخورده اند؟...»

از هفته ی پیش که خلیفه دستور دادند، این شیرها را گرسنه نگه داشته ایم.

نحریر دستور داد سربازها بروند. نمی دانست چه کار کند. صبح همسرش گفته بود که آزاری به مرد خوب خدا نرسانند ولی او خندیده بود و حالا شیرها دور امام زانو زده بودند و مثل گوسفند، سرهایشان را روی دست گذاشته بودند.

فکر کرد بهتر است تا فردا صبر کنند. حتماً شیرها گرسنه می شدند و حسن بن علی را می خوردند. از سربازها خواست که به قصر برگردند. برای آخرین بار به شیرها نگاه کرد و اندیشید: «وقتی هوا تاریک شود او را خواهند خورد.» و به خانه اش رفت.

صبح زود نحریر از خواب بیدار شد. هنوز خورشید بیرون نیامده بود که به طرف قفس شیرها رفت. باور نمی کرد. امام وسط قفس داشتند نماز می خواندند و شیرها کنارشان زانو زده بودند و نگاهشان می کردند.

نحریر با خودش گفت که نباید صبر کند. باید هر چه زودتر به خلیفه خبر دهد. نباید کسی از این موضوع باخبر می شد.

نحریر با شتاب به طرف قصر خلیفه تاخت. اگر مردم می شنیدند که یک روز و یک شب حسن بن علی در قفس شیرها بوده است و شیرها به او آسیبی نرسانده اند همه طرف دارش





می شدند.

خورشید تازه طلوع کرده بود که نحیر به قصر رسید. به سرعت خودش را به خلیفه رساند. خلیفه هنوز خواب بود. وقتی خلیفه بیدار شد و با نگرانی او را دید پرسید: «تمام شد؟»

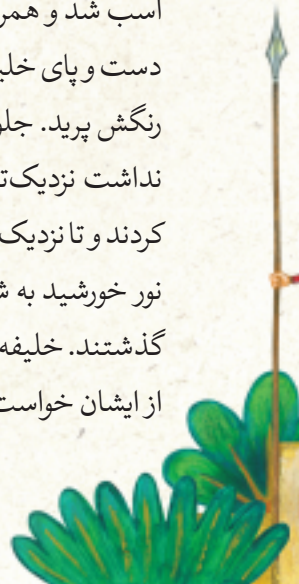
- نه! مشکل مهمی پیش آمده است، قربان!

- یارانش فراری اش دادند؟

- کاش این طور می شد، قربان!

خلیفه که طاقت نداشت، به طرف نحیر رفت و فریاد زد که ماجرا را برایش تعریف کند. نحیر با صدای لرزانی آنچه را دیده بود گفت. و خلیفه نعره کشید که: «باید خودم با چشمانم ببینم.» بعد سوار اسب شد و همراه سربازها به طرف باغی که قفس شیرها در آن نگهداری می شد به راه افتاد.

دست و پای خلیفه می لرزید. وقتی امام را دید که آرام نشسته است و یال شیرها را نوازش می کند از ترس رنگش پرید. جلو رفت. از نگهبان قفس خواست امام را بیرون بیاورد. نگهبان پیش رفت. اما جرئت نداشت نزدیک تر برود. از امام خواهش کرد بیرون بیاید. امام که به راه افتاد شیرها با ناامیدی غرش کردند و تا نزدیک در همراهش رفتند. امام نگاهی به آنها کردند و چیزی گفتند. شیرها آهسته برگشتند. نور خورشید به شاخه های درختان می تابید و نسیم خنکی می وزید. امام از زیر شاخه های درختی گذشتند. خلیفه که باور نمی کرد پیش آمد و با صدای لرزانی گفت: «پسر رسول خدا مرا ببخشید!» بعد از ایشان خواست که به قصر بروند، ولی امام گفتند که می خواهند به خانه شان بروند.



خلیفه ایستاده بود و امام را نگاه می کرد که دور می شد. خلیفه دستور داد چند نفر امام را تا خانه شان همراهی کنند. بعد رو به تحریر کرد و گفت: «هیچ کس نباید از این موضوع باخبر شود.» بعد سوار اسب شد و به طرف قصرش به راه افتاد.



۷

خلیفه وقاطر چموش





قاطر می‌دوید. جفتک می‌انداخت و نمی‌گذاشت کسی سوارش شود. قاطر سیاه و قشنگی بود. فقط گوش‌ها و دمش سفید بود. خلیفه خیلی دوست داشت تا سوارش شود و توی قصر دور بزند و بعد همراه درباریان توی شهر گشتی بزند. حیف که کسی نمی‌توانست به قاطر نزدیک شود، چه برسد که سوارش شود. خلیفه، جایزه‌ی خوبی قرار داده بود تا شاید کسی بتواند قاطرش را رام کند، ولی هیچ‌کس نتوانسته بود به قاطر نزدیک شود چه برسد که رویش زین بگذارد و یا افسار به پوزه‌اش ببندد.

خلیفه هر وقت به باغ قصر می‌رفت، آرزو می‌کرد کاش فقط یک لحظه می‌توانست سوار قاطرش شود و چرخی بزند. اما بی‌فایده بود. هر وقت کسی به طرف قاطر می‌رفت حیوان دهانش را باز می‌کرد و دندان‌های سفید و محکم و تیزش را نشان می‌داد یا برمی‌گشت و لگد می‌انداخت.

یک روز خلیفه توی باغش نشسته بود و فکر می‌کرد که چطور قاطرش را رام کند که یک دفعه به یاد امام حسن عسکری پیشوای شیعیان افتاد. کسی که می‌گفت فرزند پیامبر خداست و یارانش خیلی دوستش داشتند. روبه‌وزیرش کرد و با خنده گفت: «تو فکر می‌کنی هیچ‌کس نیست بتواند سوار قاطر ما شود؟»

— وقتی شما نتوانید، هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند خلیفه‌ی بزرگ!

خلیفه حبه‌انگوری برداشت و توی دهانش گذاشت و گفت: «فکر نمی‌کنی وقت خوبی است تا امام حسن عسکری که ادعا می‌کند فرزند پیامبر است



این کار را بکند تا اگر نتواند آبرویش برود؟» وزیر خندید و سر تکان داد و گفت: «فکر خیلی خوبی است. سرورم! نقشه‌ی ماهرانه‌ای است. بهترین تربیت‌کنندگان اسب و قاطر در قصر شما هستند و نتوانسته‌اند این کار را بکنند. فکر کنم امام حسن عسکری هم نتواند. اگر به قاطر نزدیک شود حتماً...»

خلیفه دستش را بلند کرد تا وزیر ساکت شود. بعد دستور داد تا بروند و رهبر شیعیان را به قصر بیاورند. قاطر به درختی بسته شده بود. خلیفه روی تخت نشسته بود و منتظر بود.

آفتاب بالا آمد. وسط آسمان رسید. سایه‌ی درختان بلند شده بود که سربازی رسید. خم شد و سلام کرد و بعد خبر داد که امام حسن عسکری آمده است.

خلیفه برخاست. وقتی امام حسن عسکری (ع) را دید، خندید و گفت: «خوش آمدی، عموزاده!» بعد دست ایشان را گرفت و به سوی تخت خود برد. دستور داده بود که تختش را کنار حوض بیاورند. فرماندهان و بزرگان قصر همه جمع شده بودند. وقتی امام نشستند، خلیفه رو به امام کرد و گفت: «دوست داشتیم که شما پیش ما باشید.» بعد دستور داد که پذیرایی شوند. امام گفتند که روزه‌اند. لحظات می‌گذشت. سایه‌ی درخت‌ها بلندتر می‌شد. خلیفه گفت: «راستی به تازگی قاطری خریده‌ایم ولی حیف که نمی‌توانیم سوارش شویم. یعنی کسی نمی‌تواند نزدیکش شود و پالان رویش بگذارد و افسارش بزند.» لحظه‌ای ساکت شد و به قاطر اشاره کرد و گفت: «شاید شما بتوانید مهار به پوزه‌اش بزنید. شاید هم...»





امام برخاستند و کمی جلو رفتند. قاطر خره‌ای کشید. لگد پراند و بعد شیهه کشید و بعد سم بر زمین کوبید.

امام بدون ترس جلو و جلوتر رفتند. قاطر با دیدن امام گوش‌هایش را تکان داد و شیهه‌ای کشید. امام زیر لب چیزی گفتند و باز هم جلوتر رفتند و آهسته حیوان را صدا زدند و دست دراز کردند. قاطر گردنش را کج کرد. خلیفه فکر کرد الان است که قاطر دست ایشان را گاز بگیرد ولی امام جلوتر رفتند و دستشان را پشت حیوان گذاشتند و آهسته او را نوازش کردند.

قاطر می‌لرزید، دست امام را بویید. خلیفه باور نمی‌کرد. امام افسار را برداشتند و به پوزه‌ی قاطر مهار زدند و آهسته جلو رفتند و ریسمانی را که با آن حیوان بسته شده بود باز کردند و به راه افتادند. قاطر پشت سر امام به راه افتاد.





خلیفه که چشمانش گشاد شده بود با ناراحتی نگاهی به وزیرش کرد. وزیر سرش را نزدیک گوش خلیفه برد و گفت: «سرورم بگویید روی حیوان پالان بگذارند. این حیوان وحشی است. حتماً مقاومت می‌کند.»

خلیفه خندید و گفت: «اگر ممکن است آن زین را پشت قاطر بگذارید و محکم ببندید. شما خیلی ماهر هستید.»

امام سری تکان دادند و گوش‌های قاطر را نوازش کردند. همان‌طور که زیر لب حیوان را صدا می‌زدند، رفتند و زین را برداشتند، نام خدا را بر زبان آوردند و زین را پشت قاطر گذاشتند و آن را بستند.

خلیفه بلند شد. می‌خواست به طرف امام برود که وزیر گفت: «سرورم این اول کار است. هر حیوانی وقت سواری دادن دیوانه می‌شود. از او بخواهید که سوار شود.»

خلیفه به طرف قاطر رفت و قاطر دندان‌های سفید و تیزش را نشان داد. امام از او خواستند که نزدیک نشود.

خلیفه به امام گفت: «کارت خیلی خوب بود پسرعمو جان! می‌توانی سوارش شوی؟»
امام گفتند که باشد برای بعد. ولی خلیفه اصرار کرد. امام قاطر را کنار درختی بردند. بعد پایشان را روی تنه‌ی نخلی گذاشتند و مثل یک سوارکار ماهر سوار شدند.





قاطر کمی دور خودش چرخید و از این سو به آن سو رفت. خلیفه فکر کرد الان است که قاطر، ایشان را به زمین بکوبد و آبرویشان را ببرد.

امام یال‌های قاطر را نوازش کردند.

صدای ملایم امام، قاطر را آرام کرد. حیوان گوش‌هایش را تکان داد و کمی به جلو و عقب رفت. گویی نمی‌خواست راه برود. امام با کف دست به گردن قاطر زدند و پاهایشان را تکان دادند.

قاطر چاره‌ای نداشت. به سختی سم‌هایش را بلند کرد و به راه افتاد. امام با مهارت افسار را تکان دادند. قاطر به سوی دالانی رفت که درختانش زمین را سایه کرده بودند.

قاطر، اول آرام راه می‌رفت. امام با مهارت افسار را تکان می‌دادند و حیوان را صدا می‌زدند. قاطر لحظه به لحظه تندتر سم بر زمین می‌کوبید و دور باغ قصر می‌گشت.

خلیفه که باور نمی‌کرد، همان‌طور که امام به او نزدیک می‌شدند، پرسید: «چه جور حیوانی است؟»

- حیوان خوش‌رکاب و رهواری است. خیلی خوب راه می‌رود!

خلیفه می‌خواست بگوید بیا پایین تا من هم سوار شوم. ولی ترسید. اگر رهبر شیعیان پیاده می‌شد و او نمی‌توانست سوار شود یا قاطر او را سواری نمی‌داد آبرویش می‌رفت. قاطر را خیلی دوست داشت ولی می‌ترسید که نتواند سوارش شود. گفت: «این قاطر را دوست داری؟»

- حیوان سر به راه و خوبی است.



- پس مال تو باشد.

امام سوار بر قاطر به طرف در قصر رفت. خلیفه که خیلی ناراحت شده بود رفتن رهبر مخالفانش را می دید که حالا سوار بهترین مرکب او شده بود و از قصر بیرون می رفت. خیلی ناراحت بود ولی نمی توانست چیزی بگوید.



۸

حاکم و مرد کشاورز





زنگوله‌های شترها دلنگ و دلنگ می‌کردند و کاروان به سامرا نزدیک می‌شد. سیف، ناراحت و غمگین بود. آیا کسی پیدا می‌شد که کمکش کند؟ آهی کشید. با هزار امید از مصر راه افتاده بود تا به این شهر دورافتاده برسد. حالا دیوارهای سامرا از دور دیده می‌شد. کسی را نمی‌شناخت. در فکر بود که وقتی به کاخ رسید به چه کسی شکایت کند. هم سفرش پرسید: «خیلی در فکر هستی سیف.»

سیف به مزرعه‌ای نگاه کرد که سرسبز بود و بوته‌های خیار و هندوانه‌اش پراز گل بود. لبخندی زد و گفت:

«چه زمین آبادی!»

- آری!

و بعد، آهی کشید.

- از چه ناراحتی؟

- چه بگویم برادر! از وقتی که این حاکم جدید پا در مصر گذاشته است روزگار ما هم سیاه و تیره و تار شده است.

- پس بگو. آمده‌ای برای شکایت.

- در مصر که کسی نیست به حرف ما گوش کند.

و با حسرت گفت: «من باید اکنون کنار مزرعه‌ام بوم و آن را وجین می‌کردم.»

- فکر کرده‌ای کسی اینجا به حرفت گوش می‌کند.



سیف به نخل‌های بلند نگاه کرد. قافله‌ی شتر از میان نیزار گذشت و به سوی رود پراز آب رفت.

- یعنی این همه راه را بیخود و بی‌جهت آمده‌ام؟

عبدالله سرفه‌ای کرد و گفت: «خب، امشب کجا می‌خواهی بمانی و بعد چطور می‌خواهی شکایت به دربار خلیفه ببری. کسی را می‌شناسی؟»

- نه. اما شاید دربار خلیفه برای تازه‌واردان جایی داشته باشد.

عبدالله خندید و گفت: «بهتر است به حرف من گوش کنی. من آشنایی در سامرا دارم. بهتر است امشب نزد او بمانیم شاید بتواند کمکت کند.»

سیف که ناراحت به نظر می‌رسید چیزی نگفت. هنوز تا سامرا راه زیادی مانده بود. اسب‌ها شیهه می‌کشیدند و شترها با گردن‌های درازشان در جاده که لابه‌لای نیزار کج و راست می‌شد پیش می‌رفتند. غروب بود که به سامرا رسیدند. هوارو به تاریکی می‌رفت. سربازها کنار دروازه ایستاده بودند و مراقب همه بودند. کاروانی که از مصر می‌آمد آرام و خسته وارد شهر شد.

هوا تاریک شده بود. سیف نمی‌دانست چه کند. باید زودتر به مصر باز می‌گشت. همسر و تنها فرزندش را رها کرده بود تا به این شهر بیاید و به خلیفه شکایت کند. ولی حالا هم سفرش او را به شک انداخته بود. اگر کسی به حرف‌هایش گوش نمی‌کرد و یا زندانی‌اش می‌کردند چه می‌شد؟ وقتی اصرار عبدالله را دید خورچینش را برداشت و همراه او به سوی محله‌ای رفت که مرد می‌گفت عموزاده‌اش در آن زندگی می‌کند. غروب سامرا شلوغ بود. گویی همه عجله داشتند. می‌خواستند زودتر به خانه بروند. سیف همراه عبدالله



راهش را کج کرد. از کنار بازار گذشتند. مسجد را با آن مناره‌های بلند و مارپیچش پشت سر گذاشتند و از روی چند پل چوبی گذشتند. خیمه‌ی شب بر همه جا سایه انداخته بود که به مقصد رسیدند.

شب، سیف همه‌اش در فکر بود که نزد چه کسی برود. صبح زود برخاست و به سوی قصر خلیفه به راه افتاد. سامرا شهری خوش آب و هوا بود. نسیم لطیفی می‌وزید. سیف کنار رود ایستاد و به سربازهایی نگاه کرد که داشتند اسب‌های خود را آب می‌دادند. وقتی سربازها به راه افتادند به دنبال آنها رفت و به یکی از آنها گفت: «برادر! می‌خواهم با خلیفه صحبت کنم.»

سرباز چاق خندید و گفت: «می‌خواهی چه کنی؟ لباست با مردم سامرا فرق دارد. شاید مسافری؟ خب می‌خواهی به خلیفه چه بگویی؟»
سیف ساکت شد.

- خوب نگفتی به خلیفه چه می‌خواهی بگویی؟ حتماً یکی از مردان خلیفه به تو ستم کرده است.

- چه مرد دانایی هستی. حاکم مصر، زمین مرا به ستم گرفته است.







سرباز قهقهه زد. افسار کشید. اسب روی پاهایش بلند شد و دور خودش چرخید. سرباز دیگر گفت: «بهتر است به مصر برگردی.» و بعد شلاقی به اسبش زد و با سرعت دور شدند.

سیف که فکر نمی کرد سربازها این طور جواب بدهند به راهش ادامه داد. وقتی به قصر رسید که آفتاب همه جا را روشن و گرم کرده بود. آهسته نزدیک دروازه رفت. نگهبانی که نیزه اش می درخشید، از او خواست که دور شود. سیف با مهربانی گفت: «برای کار مهمی از مصر آمده ام. باید خلیفه را ببینم. من شکایت...»

– دور شو مردک مزاحم...

سیف گوشه ای ایستاد و با خودش گفت آن قدر اینجا می مانم تا خلیفه بیرون بیاید یا وزیر پیدایش شود. نزدیک ظهر بود. سواری آمد و رفت تو. سیف هر وقت که پیش می رفت سربازها او را دور می کردند.

غروب از راه می رسید ولی او هنوز نتوانسته بود که حرف هایش را به کسی بزند. خیلی ناراحت بود. جایی هم نداشت برود. به یاد حرف مرد مهربانی افتاد که شب را در خانه اش به سر برده بود. مرد از او خواسته بود که شب برگردد.

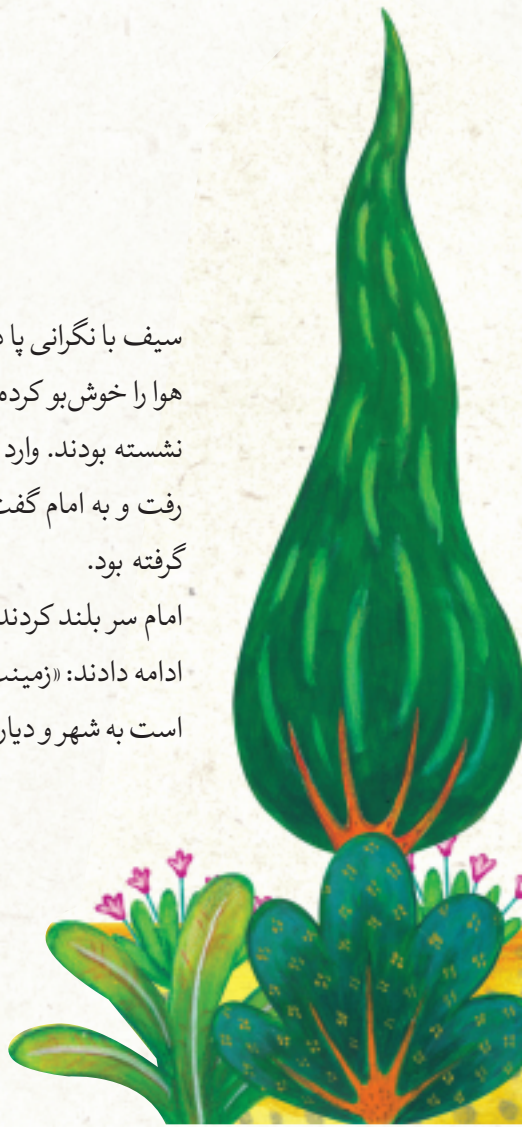
سیف با قدم‌هایی لرزان به راه افتاد. وقتی همه جا تاریک شده بود به خانه‌ی عموزاده‌ی عبدالله رسید. شب از ناراحتی نمی‌توانست شام بخورد. عموزاده‌ی عبدالله گفت: «فکر نمی‌کنم بتوانی به دربار راه پیدا کنی برادر!» بعد از او خواست شام بخورد و ادامه داد: «اما من فکر بهتری دارم.» سیف با شگفتی به مرد نگاه کرد. می‌خواست بپرسد چه کاری می‌تواند انجام دهد که مرد گفت: «خلیفه و درباریان مردم فاسدی هستند. فکر نمی‌کنم به حرف‌های تو گوش کنند چه برسد که کمکت کنند...» - یعنی هیچ‌کس نیست که به فریاد یک مظلوم برسد. - چرا هست. ولی نه در دربار خلافت. - پس کجا؟

مرد گفت: «بهتر است فردا به جای دربار، نزد مولای ما حسن بن علی در محله‌ی عسکر بروی.» - پسر رسول خدا را می‌گویی؟ - آری! حسن بن علی را می‌گویم. او به تو کمک خواهد کرد. او یاری‌دهنده‌ی نیازمندان است. هر چه گفت انجام بده که خیر و صلاح تو در آن است. سیف که مشتاق بود زودتر امام را ببیند تا صبح خواب به چشمانش راه نیافت. صبح به سوی نشانی جایی که مرد گفته بود رفت. در فکر بود که نکند این مرد هم نتواند کمکی به او بکند. اگر نمی‌توانست زمینش را بگیرد روزگار سختی در انتظارش بود. تنها دارایی‌اش همان زمین بود که حاکم خلیفه به زور از او گرفته بود.



سیف با نگرانی پا در خانه‌ی امام گذاشت. حیاط ساده و صمیمی بود. بوی عطری هوا را خوش بو کرده بود. نسیم خنکی می‌وزید. به سوی اتاقی رفت که چند نفر آنجا نشسته بودند. وارد شد و سلام کرد و گوشه‌ای نشست. وقتی اتاق خلوت شد، جلو رفت و به امام گفت که چگونه حاکم ظالم زمینش را گرفته است. بغض گلویش را گرفته بود.

امام سر بلند کردند. به مرد مصری نگاه کردند و گفتند که جای نگرانی نیست. بعد ادامه دادند: «زمینت به تو بازگردانده می‌شود. نیازی نیست که نزد خلیفه بروی. بهتر است به شهر و دیار خودت بازگردی و نزد همان مرد بروی و او را از خداوند بترسانی.»



حرف‌های امام جویری بود که به سیف آرامش داد. کسی تا به حال این‌گونه با او سخن نگفته بود. امام از او خواست که زودتر به مصر بازگردد.

سیف بلند شد و بیرون آمد و راه مصر را در پیش گرفت.

روزها و شب‌ها در راه بود. کاروان آرام پیش می‌رفت ولی سیف عجله داشت. وقتی به مصر رسید، قبل از آنکه به خانه‌اش برود به طرف خانه‌ی حاکم به راه افتاد.

نزدیک ظهر بود. حاکم وقتی او را دید با مهربانی او را کنار خود خواند و گفت: «کجا رفته بودی مرد؟ چقدر دنبال تو گشتم. هیچ‌کس نمی‌دانست کجا رفته‌ای. از روزی که رفته‌ای نامه‌ای به من رسیده که تو را پیدا کنم و زمینت را به تو بازگردانم.»

سیف با شنیدن این سخنان شروع به گریه کرد.

– مگر خوشحال نیستی، مرد!

سیف اشک‌هایش را پاک کرد و به آسمان آبی چشم دوخت. به فکر امام بود. کاش بیشتر نزدشان مانده بود. هیچ فکر نمی‌کرد که روزی زمینش را به او باز گردانند. برخاست و بیرون رفت. احساس خوشایندی داشت. احساس خیلی خوبی داشت. کاش می‌توانست یک بار دیگر به سامرا برود. کاش مثل همان پرنده‌ای بود که الان در آسمان پرواز می‌کرد. آن وقت اوج می‌گرفت و با سرعت پیش می‌رفت و خودش را به آن شهر دور می‌رساند. دلش برای امام تنگ شده بود.



۹

سفر درباران





پیرمرد همراه پسر کوچکش آهسته قدم برمی داشتند و توی جاده به سمتی می رفتند که پدر می گفت شهری آباد در آن سوی صحرا قرار دارد. پاهای کوچک محمد دیگر توان نداشت. خسته بود. چند روزی بود که همراه پدر راه می رفت. همه جا درختان خشک شده بودند.

دو سه سالی می شد که خشک سالی دشت و صحرا را فرا گرفته بود. ابرهای سفید می آمدند و تند از برابر خورشید می گذشتند. ابرهای خاکستری و سیاه در آسمان آبی کمتر دیده می شدند. چشمه ها و رودها کم آب و علف ها و درختان پژمرده شده بودند. برای گوسفندها و شترها رمقی باقی نمانده بود. در این میان محمد و پدر پیرش از همه ناامیدتر سوار تنها شترشان شده بودند و قدم توی جاده گذاشته بودند. توی راه شترشان از ناتوانی آخرین نفس هایش را کشیده و مرده بود. پاهای محمد زخم شده بود. از صبح که به راه افتاده بودند، پدر گفته بود این بار به سوی شهری آباد می رویم که کنار رودی پر آب است. بعد هم گفته بود که مردی را می شناسد که بدون اینکه نیازمندان را بشناسد به آنها کمک می کند. حتی حاضر است هر چه در خانه دارد با آنها نصف کند. محمد فکر کرده بود پدر پیرش شوخی می کند و می خواهد او را دل داری بدهد. فقط لبخندی زده بود و همراه پدر به راه افتاده بود. هر وقت که خیلی خسته و ناامید می شد پدر با حرف های شیرینش او را امیدوار می کرد و می گفت به زودی به خانه ای خواهند رسید که به آنها غذا خواهند داد.



از صبح که به راه افتاده بودند، هوا گرم و سوزان بود. محمد آرام قدم برمی داشت. فکر می کرد این راه تمامی ندارد و هرگز به یک شهر و آبادی نمی رسد. چه به یک شهر آباد که یک مرد بخواهد کمکشان کند و به آنها غذا بدهد.

پیرمرد به دور اشاره کرد و گفت: «دیدی راست گفتم؟ آنجا را ببین. یک نخلستان آباد است.» محمد سر بلند کرد. تا چشم کار می کرد صحرا بود ولی ته بیابان گویی چیزی می درخشید. فکر کرد سراب است. می خواست چیزی بگوید ولی ساکت شد.

هر چه جلوتر می رفتند سیاهی بهتر دیده می شد. وقتی خورشید به وسط آسمان رسید به نخلستان رسیدند. برگ های درختان زرد شده بود ولی نخل ها پر از خرماي نارس بودند. آواز پرنده ها برای اولین باری بود که بعد از مدت ها به گوش محمد می رسید. از نخلستان که بیرون رفتند، محمد با دیدن رودی بزرگ تعجب کرد. باور نمی کرد. پیرمرد خندید و گفت: «من که به تو گفته بودم. اینجا شهر بزرگ سامراست. شهری که خیلی بزرگ است. شهری آباد که پر از بازار است. بازارهایی که دکان هایش پر از میوه و غذاست.»

- ولی ما که پولی نداریم...

- صبر داشته باش پسر.

بعد کنار رود رفتند. از میان نی های بلند گذشتند و لبه ی رود نشستند.







محمد پاهای لختش را توی آب فرو برد و شست. بعد مشتی آب به صورتش پاشید و چشمانش را بست. وقتی کمی خنک شد مشتانش را پراز آب کرد و نوشید. نوشید و نوشید.

- کمتر بنوش که دلت به درد می آید پسر!

محمد بلند شد و به خانه ها و عمارت هایی خیره شد که پشت نی ها دیده می شد. خیلی دلش می خواست زودتر به شهر بروند.

پدرش که بلند شد، عصای او را گرفت و کمک کرد تا لیز نخورد. بعد همراه او به سوی شهر به راه افتاد. بوی غذا در بازار شهر پیچیده بود. محمد فکر کرد اگر اجازه دهند همه ی غذاهای توی بازار را یکجا می خورد. جلوی دکان حلوافروشی ایستاد.

- کی می رسیدم، پدر!

- می رسیدم. پشت مسجد است.

- مگر تو او را می شناسی؟

- چند سال قبل یک بار به دیدنش آمده ام. امیدوارم ما را به یاد داشته باشد.

پیرمرد به سوی مسجد رفت. بعد راهش را کج کرد و یک راست به طرف کوچه ای پیش رفت که چند اسب کنار دری بسته شده بودند.

پاهای محمد دیگر توان نداشت. خیلی دوست داشت پدرش یکی از همین خانه ها را در بزند. وقتی

پدرش جلوی دری ایستاد، نفس راحتی کشید. چند نفر از خانه بیرون آمدند. پدر دست او را گرفت و رفتند تو.

یک خانه ی بزرگ با چند نخل بزرگ. نخل هایی که خوشه های خرمایش برق می زدند. کمی دورتر اسبی سرش را از اسطبل بیرون آورده بود. توی حیاط سرگردان بودند که مردی جلو آمد و پرسید: «با چه کسی کار دارید؟»

– آقا هستند؟

مرد به سر و پای گرد و خاکی آنها نگاه کرد. پسرک کفشی به پا نداشت. معلوم بود که راهی طولانی آمده اند. با مهربانی گفت: «آقا توی اتاق هستند. مهمان دارند. البته شما هم می توانید تشریف ببرید. ولی بهتر است که کمی استراحت کنید. معلوم است که پسران خسته و گرسنه است.»

– نه! عجله داریم. کار مهمی داریم.





محمد می‌خواست بگوید که شکمش قار و قور می‌کند که پدرش به سوی اتاقی رفت که پنجره‌اش باز بود و صدای چند مرد از آنجا می‌آمد. خیلی دلش غذا می‌خواست. توی اتاق کنار پدرش نشست. چند نفر با مردی صحبت می‌کردند. مرد گاهی سرش را بلند می‌کرد و حرف‌هایی می‌زد. صدای ملایم و مهربانی داشت. وقتی او حرف می‌زد همه ساکت بودند. مردهایی که توی اتاق بودند چیزهایی می‌پرسیدند که محمد نمی‌فهمید. همه‌ی فکر او به بوی غذایی بود که از پنجره می‌آمد. مردها یکی یکی صحبت می‌کردند و برمی‌خاستند و بیرون می‌رفتند. محمد خیلی منتظر بود ولی پدرش هیچ حرف نمی‌زد. گویا لال شده بود. بعد هم برخاست و به او اشاره کرد که بلند شود. بیرون که رفتند محمد با نگرانی پرسید: «پدر چرا چیزی نگفتید؟» پدر آهسته گفت: «خجالت کشیدم.» همان‌طور که به طرف در می‌رفتند ادامه داد: «البته او خود بهتر می‌داند که ما چه می‌خواهیم.»



محمد با تعجب گفت: «از کجا می‌دانند؟» و بعد، فکر کرد راه طولانی و خسته‌کننده پدر پیرش را بیمار کرده است. تا پدر چیزی نمی‌گفت چطور مرد می‌فهمید که آنها برای چه آمده‌اند. ایستاد و به در نگاه کرد. محمد احساس کرد که نمی‌تواند از بوی آبگوشت دل بکند. ولی باز به دنبال پدرش به راه افتاد. پدرش دیگر مثل همیشه قدم بر نمی‌داشت. در فکر بود که چرا پدر چیزی نگفته است که صدایی شنید. صدای همان مردی بود که وقتی داخل حیاط رفته بودند، راهنمایی‌شان کرده بود.

محمد ایستاد. مرد وقتی به آنها رسید، با خنده گفت: «با این عجله کجا؟» وقتی دید که اشک در چشمان پیرمرد جمع شده است گفت: «آقا سلام رساندند و گفتند این سکه‌ها را به شما بدهم.» چشمان محمد درخشید. پدرش گریه می‌کرد. می‌خواست چیزی بگوید که مرد ادامه داد: «آقا گفتند که این پانصد سکه را بگیرید. با دویست سکه‌اش لباس مناسبی بخرید. با دویست تای دیگرش مرکبی تهیه کنید. بقیه هم خرجی راهتان تا به خانه برسید.»

محمد به چهره‌ی مرد خیره شده بود. شانه‌های پدر تکان می‌خورد. اشک می‌ریخت. بعد دست‌هایش را بالا برد و دعا کرد و از خدا خواست که رهبر شیعیان را حفظ کند.



مرد، نگاهی به پدر محمد انداخت و گفت: «اصلاً این همه شتاب برای چیست؟ فکر می‌کنم خیلی خسته شده‌اید. من یک غذای خوش مزه پخته‌ام. می‌توانید امروز ناهار مهمان آقا باشید. بعد هر کجا خواستید بروید.»

بعد دست محمد را گرفت و او را به سوی حیاط برد. محمد پدر پیرش را دید که با شوق همراه او می‌آمد. اما هنوز در فکر حرف‌های پدرش بود که گفته بود آقا اگر بخواهد می‌داند که برای چه آمده‌ایم.



۱۰

رازهای یک چوب



- بروید کنار. آهای! مواظب باشید.

مشک های آب آن قدر زیاد بود که قاطر زیر آن دیده نمی شد. فقط گوش های سیاه قاطر بود که از میان مشک های پر از آب بیرون زده بود. خطی از آب پشت سر قاطر کشیده می شد و قاطر که ترسیده بود هراسان توی کوچه می دوید.

آب فروش فریاد می زد و از مردم می خواست از جلوی قاطر کنار بروند. از روبه رو مردی می آمد. سقا باز فریاد زد تا مرد کنار برود.

از آن طرف، داوود با عجله به طرف بازار روغن فروش ها می رفت. چوبی توی دستش بود. چوب کلفت و گرد بود. با این همه سبک بود. از وقتی امام چوب را به او داده بودند تا آن را به دکان روغن فروش برساند، همه اش در فکر چوب بود. امام سفارش کرده بودند که مواظب چوب باشد. برای چندمین بار نگاهی به چوب تراشیده و دراز کرد که سفید بود و خط قهوه ای رنگی روی آن دیده می شد. فکر کرد مگر این چوب چه رازی دارد که امام آن را داده است که پنهانی به دکان روغن فروش ببرد. امام از او خواسته بودند کسی چیزی نفهمد.

- های مرد برو کنار.

داوود تا سر بلند کرد، قاطر را دید که از ته کوچه به سرعت به طرف او می آمد. بار حیوان آن قدر زیاد بود که جایی را نمی دید. آب فروش فریاد می کشید و از مردم



می خواست عقب بروند. مشک های پراز
آب روی قاطر کج شده بود.

داوود نگاهی به اطراف کرد. چند سرباز،
دورتر جلوی کوچه ی بعدی ایستاده
بودند. قاطر را نشان می دادند و قاه قاه
می خندیدند. داوود با شتاب جلورفت
تا شاید بتواند خودش را به کوچه ی
بعدی برساند. پشت سرش هم سربازها
بودند. امام گفته بود تا می تواند به سربازها
نزدیک نشود. قاطر داشت به او می رسید.
هیچ راهی نبود. فکر کرد با چوبی که
در دست دارد قاطر را بزند تا عقب برود.
چوب را بلند کرد و به پهلوی قاطر زد.
سقا که ناراحت و عصبانی بود فریاد زد
و از او خواست کنار برود. داوود هیچ
راه فراری نداشت. چوبش را بلند کرد و





دوباره زد به گردن قاطر. قاطر چرخید و مشک‌ها به دیوار مالیده شد. در یکی از مشک‌ها باز شد و آبش ریخت توی کوچه.

آب فروش با ناراحتی و خشم گفت: «دیوانه! مگر نگفتم برو کنار.»

- خودت دیوانه‌ای که این همه بار این زبان بسته کرده‌ای! با این همه مشک‌ی که بار این زبان بسته کرده‌ای نزدیک بود له شوم.

داوود نمی‌توانست تکان بخورد. داوود چوب را بلند کرد و دوباره به قاطر زد تا کمی از دیوار فاصله بگیرد. به سختی خود را نجات داد. وقتی قاطر و صاحبش دور شدند، دید چوب توی دستش شکاف برداشته است. تعجب کرد. ضربه‌ی آرامی زده بود. کناری ایستاد و آن را در آفتاب گرفت. با دیدن نامه‌هایی که توی چوب بود نفشش بند آمد. داخل چوب خالی و پراز نامه بود. نفشش بند آمد.

یک باره به یاد حرف‌های امام افتاد که از او خواسته بودند بیشتر از جانش مواظب چوب باشد و زود آن را به دکان مرد روغن فروش برساند و برگردد.

داوود نگاهی به اطراف کرد. سربازی توی کوچه نبود. فقط پیرمردی از ته کوچه عصا می‌زد و نزدیک می‌شد. فوری چوب را توی آستین گشادش پنهان کرد. رنگش پریده بود. سرفه‌ای کرد و به طرف بازار به راه افتاد. می‌دانست مدتی است که سربازان خلیفه به دنبال یاران امام هستند. آنها می‌خواستند بدانند که امام حسن عسکری (ع) با چه کسانی رابطه دارد.



داوود راهش را کج کرد. خیلی نگران بود. فکر کرد که برگردد. کمی ایستاد و بعد به راه افتاد. احساس می کرد همه نگاهش می کنند. سعی می کرد از جایی برود که سربازها نباشند. از کوچه ی باریکی رفت و بعد پیچید توی کوچه ی بزرگی که به سوی بازار می رفت. مناره ی بلند مسجد آن سوی خیابان دیده می شد. می خواست از خیابان بگذرد که چند سرباز را دید که بازوهای مردی را بسته بودند و روی زمین می کشیدند. سرباز چاقی با شلاقش به او می زد. مرد ناله می کرد و کمک می خواست ولی کسی جرئت نداشت جلو برود و به مرد کمک کند.

داوود لحظه ای ایستاد. فکر کرد اگر چوب بیفتد بیچاره می شود. وقتی سربازها رفتند با عجله از آنجا گذشت و خودش را به کوچه ی سرپوشیده ای رساند که کمی تاریک بود. یک راست به طرف بازار رفت. باید چوب را به روغن فروشی می داد که وسط بازار دکان داشت. نباید اسم او را می پرسید. همان طور که جلو می رفت نگاه می کرد و نشانه ای را که خادم امام گفته بود در نظر می آورد. پیرمردی ساده با ریشی بلند و سفید! درست ته بازار بود که پیرمرد را دید.

ایستاد. چند سرباز از روبه رو می آمدند. داخل مغازه رفت و سلام کرد. پیرمرد با مهربانی جوابش را داد.

- شما عثمان بن سعید هستید؟

پیرمرد جوری نگاهش کرد که گویی او را اصلاً



نمی شناسد. بعد کاسه‌ای روغن را به زن جوانی داد.

- بفرمایید چه روغنی می خواهید؟ روغن زیتون یا روغن کنجد؟

دهان داوود خشک شده بود. وقتی دکان خلوت شد گفت: «من فرستاده‌ی مولایم هستم...»

- آهسته‌تر سخن بگویید. چه آورده‌اید؟

داوود آستینش را نشان داد. چشمان عثمان درخشید. مرد چهارشانه و قدبلندی آمد

توی دکان. روغن خواست. پیرمرد گفت

که چنین روغنی ندارد. وقتی مرد رفت

پرده‌ی دکان را انداخت و داوود را به

سوی پستوخانه برد و گفت: «چه

پیغامی از مولایمان حسن بن علی

آورده‌ای؟»

داوود چوب شکسته را از آستین بیرون





آورد و به پیرمرد داد. عثمان آن را بوسید. نگاهی به شکاف چوب کرد و گفت: «بهتر است زودتر از اینجا بروید.»

بعد مشکی از روغن پر کرد و به او داد و گفت: «این را به خدمتکار سرورم بدهید.» داوود بیرون آمد. وقتی دید کسی جلو دکان نیست پا در راهرو گذاشت و با سرعت به راه افتاد. به سوی راسته‌ی ماهی‌فروشان که کنار رود بزرگ دجله بود رفت و بعد راهش را کج کرد و به طرف محله‌ای رفت که خانه‌ی امام در آن بود. فکر نمی‌کرد که امام برای رساندن چند نامه این قدر احتیاط کند. نگاهی به روغن‌ها کرد که درش بسته بود. چه معلوم که داخل این ظرف هم پیغامی برای امام نباشد. با سرعت بیشتری به راهش ادامه داد.

داوود با قدم‌های تند از جلو مسجد گذشت. دیگر نگرانی چند لحظه پیش را نداشت. ولی دوست داشت زودتر خود را به امام برساند. کنار رود دجله ایستاد و نفس عمیقی کشید. احساس می‌کرد کار بزرگی را انجام داده است. وقتی به خانه‌ی امام رسید و روغن‌ها را به خادم امام داد، خادم که گویی نگران است گفت: «چرا این کار را کردی داوود؟»
- چه کاری؟

- سرورم می‌گفت که با چوب به قاطر زده‌ای.
داوود نگاهی به اتاق کرد. یک لحظه امام را دید که جلو پنجره ایستاده بودند و حیاط را نگاه می‌کردند.



احساس کرد که امام منتظر او هستند. حضرت گفته بودند که زود برود و بدون اینکه به کسی چیزی بگوید چوب را به دکان برساند و برگردد.

به اتاق رفت و سلام کرد. امام که در آفتاب ایستاده بودند، گفتند: «چرا قاطر را زدی و چوب را شکستی؟» داوود کمی صبر کرد و با نگرانی گفت: «سرورم! من نمی دانستم چه چیزی توی آن است وگرنه بیشتر احتیاط می کردم.»

امام سر بلند کردند. چهره شان دوست داشتنی تر شده بود. با آرامش گفتند:

«کاری نکن که نیاز داشته باشی معذرت بخواهی. دیگر چنین کاری نکن.»

داوود جلو رفت. دست امام را گرفت و گفت: «مرا ببخشید.»

امام با مهربانی گفت این را برای این می گویند که سربازان و

جاسوسان خلیفه همه جا هستند و می خواهند نام

یاران وی را بدانند. برای همین باید بیشتر احتیاط

کنند.



وقتی حرف امام تمام شد، داوود از اتاق بیرون آمد. در سایه‌ی نخل
ایستاد. فکر کرد اگر نامه‌ها به دست سربازان می‌افتاد نمی‌توانست
خودش را ببخشد.



زندگی امام حسن عسکری (ع) در یک نگاه

یازدهمین امام شیعیان، حضرت امام حسن عسکری (ع) است. پدر ایشان امام علی النقی (ع)، معروف به امام هادی است و مادرش زنی بزرگوار، مؤمن و پاکدامن به نام سلیل. امام عسکری در روز جمعه هشتم ربیع‌الثانی سال ۲۳۲ هجری در شهر مدینه متولد شد. آن حضرت در جوانی، یعنی ۲۸ سالگی و در هشتم ربیع‌الاول سال ۲۶۰ هجری به دست خلیفه‌ی عباسی و در شهر سامرا به شهادت رسید. مدت امامت آن حضرت ۶ سال بود.

امام حسن عسکری (ع) از کودکی همراه پدر بود و از ایشان درس دین و زندگی آموخت. زمانی که به دستور خلیفه‌ی عباسی امام هادی را از مدینه به سامرا تبعید کردند، امام حسن عسکری که کودک چندساله‌ای بود، همراه پدر به سامرا رفت و در محله‌ی عسکر که یک دژ نظامی بود، زندگی کرد.

امام عسکری ۲۳ ساله بود که پدرش امام هادی به شهادت رسید. از آن زمان امام عسکری رهبر و پیشوای مسلمان‌ها بود و تحت شرایط بسیار سختی مردم را هدایت می‌کرد. خلیفه این را نمی‌خواست. این بود که بعد از مدت کوتاهی که از امامت آن حضرت می‌گذشت، در سال ۲۶۰ هجری مأموران خلیفه آن حضرت را به شهادت رساندند. در آن زمان پسر کوچک امام، یعنی حضرت مهدی (عج) ۵ ساله بود. محل دفن امام عسکری، کنار مرقد پدرش در سامراست.